



قصه های شاهنامه

برای کودکان

نویسنده: محدثه قربانی

برگرفته شده از شاهنامه فردوسی

تصویر: انیمیشن داستان های شاهنامه



فهرست:

۴	زال و سیمرغ
۱۷	رستم و اسفندیار
۳۵	آب حیات و اسکندر
۵۲	کیومرث
۶۸	بهرام گور
۸۸	اکوان دیو
۱۱۶	سیاوش
۱۳۰	معنای نام های ایرانی
۱۳۱	معنای واژه ها





زال و سیرغ



یکی بود، یکی نبود...
در گذشته های دور، پهلوانی زندگی می کرد.
نام این پهلوان، **سام نریمان** بود.
سام بر زابل، حکومت می کرد.



روزی از این روزها فرزندِ **سام** به دنیا آمد.
وقتی **سام** بچه ی خود را دید، تعجب کرد.
موی پسر بچه ی او مادرزاد، سفید بود.



شیطان، همراهِ سام شده بود.
سام نگران حرف های مردم بود.



سام فرزند خود را به کوهستان برد.
سام فرزندش را در کوهستان رها کرد تا از شر او
خلاص شود.



پرنده ای به نام **سیرغ** بچه را دید.
دلش برای او سوخت.



سیرغ، اورا با خود به لانه ی خود برد.
اورا دستان نامید.
سیرغ، دستان را بزرگ کرد.



سال‌ها گذشت...
سامِ نریمان از کاری که انجام داده بود، پشیمان شده بود.
او برای جبران، دنبال فرزند خود رفت.



سایمرغ متوجه شد که سام به دنبال
فرزند خود آمده است.



سیمرغ به **دستان** گفت: «تو باید با پدر و مادر خودت زندگی کنی.
چیزی که سال‌ها آرزویش را داشتی.
پری از خود را به تو می‌دهم. هر زمانی که به کمک من نیاز داشتی،
این پر را بسوزان؛ تا به کمک تو بیایم.»



سام وقتی پسر خود را می بیند، از او معذرت خواهی می کند.
دستان هم که بسیار خوش قلب بود، پدرش را بخشید.



سام و دستان با هم به خانه ی خود بازگشتند.



سامِ نریمان پسر رشید خود را «زال زَر» نامید.





رستم و اسفندیار



در زمان های قدیم پادشاهی، حکومت می کرد.
این پادشاه فرزندی به نام **اسفندیار** داشت.



پادشاه، حکومت خود را به پسرش واگذار نمی کرد.
وعده های بسیار پادشاه، **اسفندیار** را عصبانی کرده بود.
او تصمیم گرفت که به زور، تاج و تخت را از پدرش بگیرد.



پادشاه متوجه قصد پسرش شد
و به این فکر کرد تا چطور پادشاهی خود را از
آسیب های **اسفندیار** حفظ کند.



پادشاه به دروغ به **اسفندیار** گفت: «سرداری به نام
رستم قصد شورش، علیه ما را دارد. با او جنگ کن.
اگر پیروز شدی، حکومت برای تو خواهد بود.»



اسفندیار گفت: «نام پر آوازه ی اورا شنیده ام... می دانم
که جنگ با او بسیار سخت است اما دستور شما را اطاعت
می کنم.»
سپس به دنبال رستم رفت.



اسفندیار، رستم را پیدا کرد.



آن ها با هم جنگ کردند.



رستم، هر ضربه‌ی کشنده‌ای که به اسفندیار
می‌زد، به اسفندیار آسیبی نمی‌رسید.
یعنی او رویین تن بود.



اما **رستم** چند زخم برداشت.



اسفندیار، ادامه ی جنگ را به فردا موکول کرد.



رستم از آسیب ندیدن و جادوی اسفندیار

متعجب شده بود.

رستم از پدر خود، زال کمک گرفت.



زال پر سیمرغ را آتش زد.
سیمرغ به دیدار او آمد.
زال، موضوع را برای سیمرغ تعریف کرد.



سیرغ گفت: «برای زخم های **رستم**، دارویی تهیه می کنم.
رستم برای مقابله با اسفندیار باید به کوه قاف برود. از چوب
درخت گز، تیری دوشعبه بسازد و در نبرد فردا، چشمان **اسفندیار**
را هدف بگیرد.»



رستم به کوه قاف رفت
و تیر را ساخت.



زمان نبرد، فرار سید.
رستم با اسفندیار صحبت کرد
تا صلح برقرار شود اما اسفندیار قبول نکرد.



جنگ شروع شد.
رستم تیر را پرتاب کرد
و اسفندیار کشته شد.



رستم گفت: «ای یزدان پاک، تنها با این اتفاق،
ریشه‌ی بی‌عدالتی از بین نرفته است. برای پایان
بی‌عدالتی ما را کمک کن.»





آب حیات و اسکندر



در زمان های دوره سرداری به نام **اسکندر مقدونی** زندگی
می کرد.
او به کشورهای مختلفی حمله می کرد و در جنگ های بسیار
بزرگی حضور داشت.



او شنیده بود که چشمه ای به نام چشمه ی حیات
وجود دارد. که نوشیدن آب آن، باعث زندگی
همیشگی می شود.



بنابر این او تصمیم گرفت تا چشمه ی حیات
را پیدا کند تا به حیات ابدی برسد.



همان طور که از جنگلی عبور می کرد؛
پیرمردی را دید.



پیر مرد راه چشمه را به او نشان داد و به **اسکندر**
گفت: « فقط باید خیلی خوب و درست
فکر کنی.»



زمانی که **اسکندر** در حال غذا خوردن بود، صدایی
شنید.
او سریع در گوشه ای پنهان شد.



اسکندر، انسان هایی را دید که قیافه ی متفاوت
داشتند و به زبان خاصی با هم حرف می زدند.



او بسیار تعجب کرده بود.
صبر کرد تا آن ها بروند.
سپس به راه خود ادامه داد.



در راه گروهی را دید که می خواستند به
چشمه ی حیات بروند.



اسکندر و آن گروه با هم همراه شدند
و اسکندر هم فرماندهی آن ها شد.



با هم به راه ادامه دادند و به مه رسیدند.
آن ها در راه هم دیگر را گم کردند.



اسکندر رفت و رفت
تا به دشت زیبایی رسید.



او پرنده ای دید که صحبت می کرد.
پرنده، راه را به **اسکندر** نشان داد.



او به **اسکندر** گفت: «به یاد داشته باش که
درباره ی هر چیزی که دیدی خوب فکر کنی.»



اسکندر رفت و رفت تا به فرشته ای رسید.



فرشته به **اسکندر** گفت: «چشمه حیات برای تمام انسان هاست...
وقتی مرگ به سراغ تو آمد، تو نخواهی مرد؛ بلکه به دنیایی دیگر می روی.
آن زمان است که هر کسی نتیجه ی اعمال خود را می بیند و زندگی
همیشگی خود را شروع می کنند.





کیومرث



یکی بود، یکی نبود...
در زمان های دور، پهلوانی به نام **کیومرث**
زندگی می کرد.



در آن زمان دیوها بر مردم، حکومت می کردند.
مردم از **کیومرث** خواستند تا پادشاه آن ها شود و
عدالت را برقرار کند.



کیومرث گفت: «من قبول می کنم . من
هیچ فرقی با شما ندارم . همه برابر هستیم
و با هم شهر خود را آباد می کنیم.»



کیومرث و مردم حکومت جدیدی را
ایجاد کردند و کیومرث پادشاه شد.



خداوند نعمت های زیادی به مردم داد.
همه جا آباد و سرسبز شده بود.



همه ی مردم از کیومرث راضی بودند.



کیومرث صاحب فرزندى شد
واورا سیامک نامید.



روزی از روزها دیو به قلعه ی کیومرث
حمله کرد و سیامک را دزدید.



کیومرث تصمیم می گیرد به تنهایی
فرزند خود را نجات دهد.



اورفت و رفت تا به قلعه ی دیورسید.



دیو پلید، سیامک را از بالای تپه
به پایین پرتاب کرد.



کیومرث کہ کودک خود را از دست داده بود،
به سمت دیو حمله ور شد تا او را نابود کند.



او شمشیر را به سوی دیو پرتاب کرد.
دیو زخمی شد و به داخل قلعه ش فرار کرد.



مردم به کمک کیومرث آمدند و
با تیرهای آتشین، قلعه‌ی دیورا آتش زدند.



تنها با جان فشانی بعضی از افراد،
پلیدی از بین می رود.





بہرام گور



یکی بود، یکی نبود...
در سال های بسیار دور، پادشاهی به نام
بهرام گور زندگی می کرد.



روزی بهرام، از یاران خود شنید که
دو مرد در این شهر زندگی می کنند...



یکی از آن ها با این که فقیر است؛
به بخشندگی معروف است.
او با مشکلی، آب، چشمه می فروشد.



مردِ دیگر، با این که بسیار ثروتمند است؛
بسیار خسیس است.



بهرام، پادشاه باهوشی بود. او تصمیم گرفت
تا آن دورا امتحان کند تا مطمئن شود.
او خود را تاجری معرفی کرد؛ که از کاروان، جا مانده است.



ابتدا به در خانه ی مرد بخشنده رفت.
مرد بخشنده، با مهربانی او را به داخل خانه برد.



با هر چه داشت، از او پذیرایی کرد.



بهرام از این مهمان نوازی، بسیار تعجب کرد.
با خود گفت: «او با این که پول کمی دارد؛ اما بسیار
مهربان است. بهتر است تا او را بیشتر امتحان کنم.»



فردای آن روز، بهرام به تمام مردم دستور داد تا از
آن مرد، آب نخرند؛ تا میزان بخشندگی آن مرد،
مشخص شود.



مرد بخشنده، فقط به فکر مهمان خود بود تا از او پذیرایی کند. بنابراین برای خریدن غذای مهمان خود، مشک خود را فروخت.



بهرام از این همه محبت،
شرمنده شده بود.



بهرام گور، از مرد تشکر کرد
و آن جا را ترک کرد.



سپس به خانه ی مرد خسیس رفت.



مرد ابتدا **بهرام** را ارد کرد؛
اما **بهرام** او را با پول وسوسه کرد.



مرد، بابی ادبی، بهرام را در حیاط خانه جا
داد و از او بسیار پول گرفت.



بهرام از رفتار مرد خسیس،
عصبانی شد.



روزی پادشاه **بهرام**، هر دو مرد را به
قصر خود احضار کرد.



ثروت مرد خسیس را به بهرام بخشید؛
تا در راه درست، استفاده شود.



مرد بخشنده با ثروت به دست آمده، مهمان خانه ای ساخت.
او به مردمی که نیازمند کمک او بودند،
بسیار، کمک می کرد.





آکوان دیو



یکی بود، یکی نبود...
پادشاهی به نام **خسرو پرویز**، حکومت می کرد.



روزی چوپانی پیش **خسرو** رفت. او گفت: «در
دشت، دیوی سبز رنگ و بسیار بزرگ وجود دارد.
او به اسب های من حمله کرد.»



خسرور پرویز گفت: «از میان شما پہلوانان،
کسی هست کہ اورا دیدہ باشد؟ کسی
داوطلب جنگیدن با دیو است؟»



مردی گفت: «من او را دیده ام. نام او **دیو**
اکوان است... او بسیار سریع است.»



دیگری گفت: «چند وقت پیش،
من با او جنگ کردم؛ اما زخمی شدم.»



دیگری گفت: «او بسیار قوی است
و ما نمی توانیم با او بجنگیم.»



رستم، پهلوان بزرگِ ایرانی،
مهمان پادشاه، خسرو بود.
رستم قبول کرد تا دیو را دستگیر کند.



رستم راه افتاد.



رفت و رفت تا به دشت رسید
و دیورا دید.



رستم به دیو حمله کرد.



اما **رستم**، هر چه تیر می انداخت و شمشیر می زد؛
به دیو هیچ آسیبی نمی رسید. دیو غیب می شد و
سریع حرکت می کرد.



در آخر، **رستم** خسته شد.



از خداوند خواست تا او را کمک کند؛
تا مردم را نجات دهد.



رستم تصمیم گرفت
تا کمی استراحت کند.



وقتی او خوابیده بود، دیو آمد.
او سنگی را که **رستم** روی آن بود را بلند کرد
و به آسمان برد.



دیو گفت: «دوراه داری...
یا تو را به کوهستان می اندازم تا خوراک حیوانات شوی
یا به دریا، تا خوراک کوسه ها شوی...
حالا انتخاب کن.»



رستم با خود فکر کرد: «من هر چه بگویم، او مخالف آن را
انجام می دهد.
پس بهتر است، کوهستان را انتخاب کنم
تا من را به دریا بیندازد.»



رستم کوهستان را انتخاب کرد.



امّا ديو اکوان، اورا به دريا انداخت.



رستم گرفتار کوسه ها شد.



رستم خود را از کوسه ها نجات داد؛
اما گرفتار هشت پای بزرگی شد.



رستم به هشت پا حمله کرد
و نجات پیدا کرد.



رستم، پهلوانِ بزرگ، جانِ خود
را نجات داد.



او با قدرتِ بیشتری به دیو حمله کرد.



و توانست دیورا اسیر کند.



رستم اور اداست بستہ، پیش خسرو پرویز برد۔
خسرو پرویز از رستم تشکر کرد۔



آن ها **دیوانگوان** را در سیاه چال، زندانی کردند؛
تا به کسی آسیب نرسانند.





سیاوش



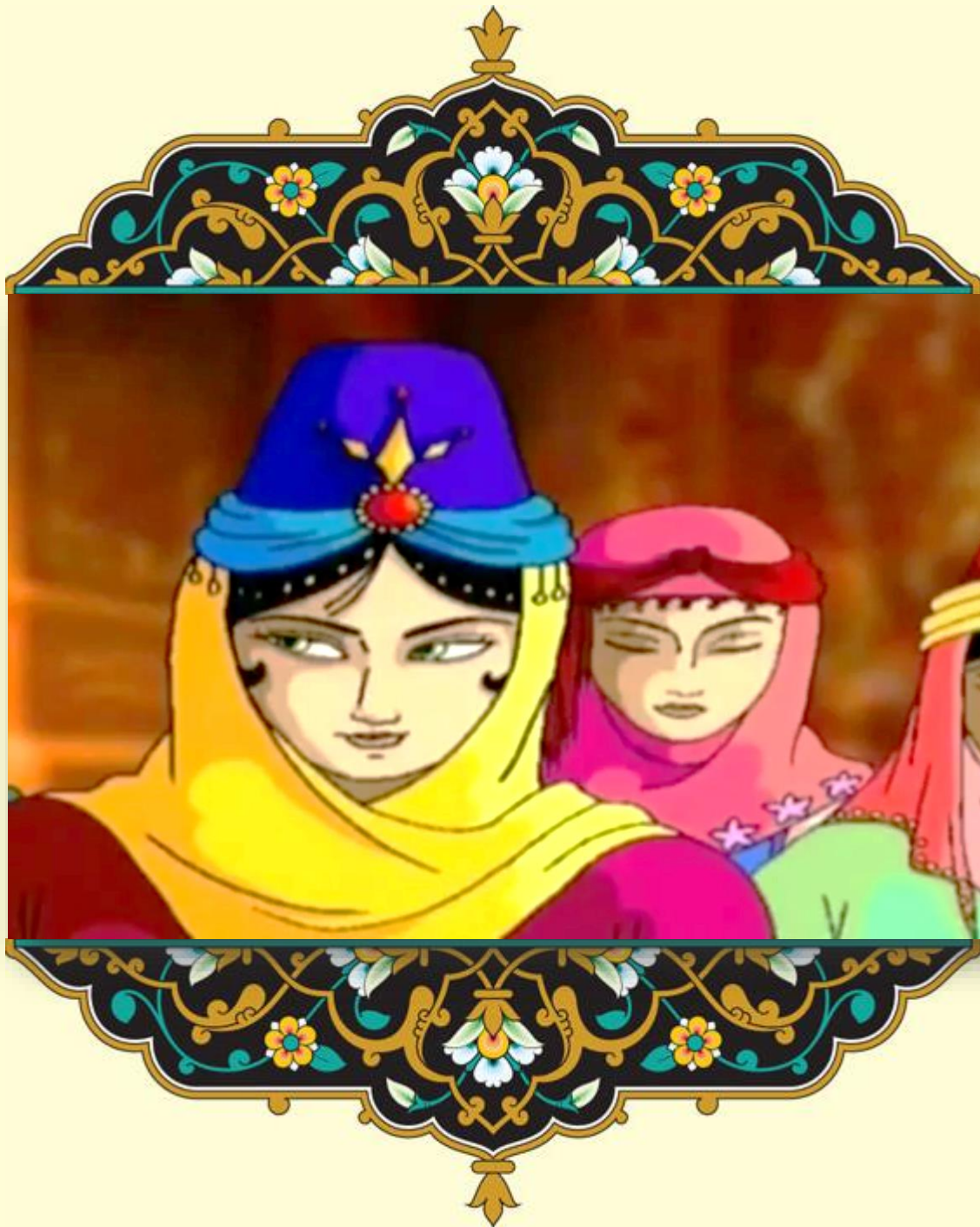
یکی بود، یکی نبود...
پهلوانی ایرانی، به نام **سیاوش** زندگی می کرد.
تمام مردم او را دوست داشتند.



سیاوش با فرانیس، ازدواج کرد.



فرانگیس، دختر پادشاه توران بود.
پادشاه توران افراسیاب نام داشت.



افراسیاب به فرانگیس و سیاوش،
خانه ی بسیار زیبایی داده بود.



برادرِ افراسیاب، گرسیوز نام داشت.



او وقتی خانه و زندگی **سیاوش** را دید؛
حسودی کرد.



برای همین، سعی کرد تا میان
سیاوش و افراسیاب، دعوا ایجاد کند..



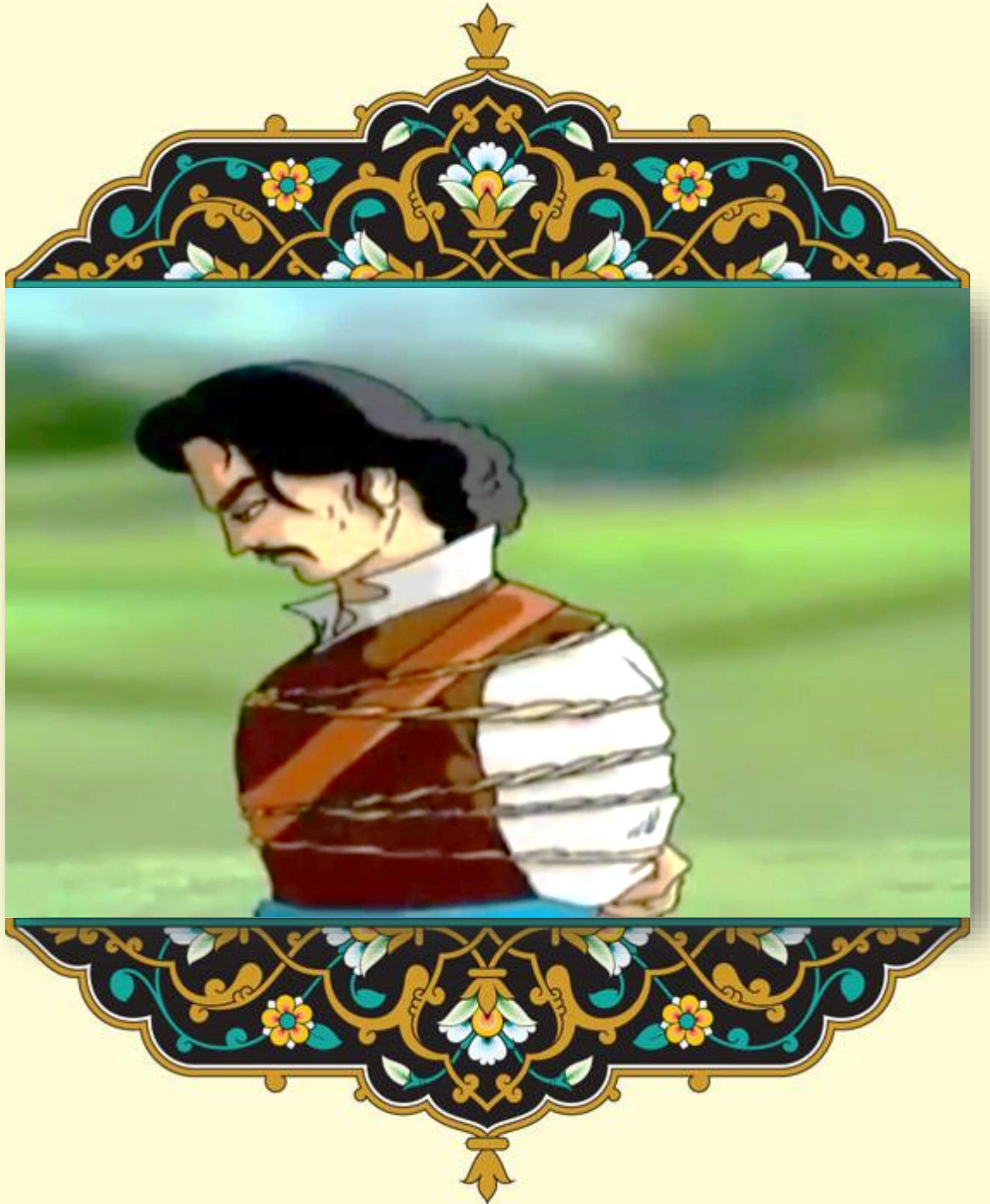
افراسیاب که حرف های دروغ برادرش را
باور کرده بود؛ با ارتشی بزرگ به سمت
سیاوش آمد.



سیاوش تلاش کرد تا موضوع را حل کند؛
اما افراسیاب گوش نمی داد.



افراسیاب، سیاوش را دستگیر کرد
و دستور داد تا او را بکشند.



سیاوش، بی گناه از دنیا رفت...



و جنگی ایجاد شد...



سال های دراز پس از مرگ **سیاوش**، مردم،
روزِ مرگِ او را عزاداری می کنند...



نام های ایرانی

نریمان: مرد سرشت و دلیر و پهلوان
اسفندیار: آفریده ی مقدس و پاک
دیو: اهریمن، روح پلید، شیطان
گرسیوز: دارنده ی استقامت و پایداری اندک
بهرام: روزیستم از هر ماه شمسی در ایران
سیاوش: دارنده ی اسب نر سیاه
فرانگیس: موی فراوان و پرپشت
افراسیاب: به هر اس اندازنده، شخص ترسناک
مقدونی: کسی که اهل مقدونیه در یونان است
سیمرغ: جانوری که هر رنگ که در پر آن، نماد یک پرنده است.

سام: آتش
دستان: سرود و نغمه
پرویز: پیروز، فاتح
اکوان: پیداشونده
اسکندر: یاری کننده
کیومرث: زنده ی فانی
سیامک: دارای موی سیاه
زال: سپیدمو، کهنسال
یزدان: خدا، جهان آفرین
رستم: مرد شجاع و نیرومند
خسرو: پادشاه، شاه، شهریار

داستان زال و سیمرغ

پهلوان: قوی جته، دلیر، درشت اندام
حکومت کردن: فرمان راندن، فرمان روایی کردن
مادرزاد: اقبالی که از بدو تولد با کسی همراه باشد
نگران: آشفته، پریشان، دلواپس
شر: دی، تباهی، فساد، آشوب
خلاص: آزاد، آسوده، رها
جبران: تاوان، ترمیم، تلافی
خوش قلب: پاک نهاد، خوش فطرت، نیک سرشت
رشید: بالغ، عاقل، کبیر، بلندبالا

داستان رستم و اسفندیار

نبرد: جنگ، رزم

پر آوازه: مشهور، معروف

ضربه: زدن، شوک، ضربت، آسیب

کشنده: قاتل، مرگبار

رویین تن: بدنی که بسیار محکم است، آنچه از

روی یا برنج ساخته شده باشد

موکول کردن: وا گذاشتن، محول کردن

واگذار کردن: سپردن. تحویل دادن. دست

برداشتن از چیزی

صلح: آرامش، آشتی، سازش

عدالت: انصاف، برابری، داد، عدل

پادشاه: شاه، امیر، تاجور

وعده: پیمان، عهد، قرار، قول

تاج و تخت: پادشاهی، سلطنت

قصد: اراده، اندیشه، خواست

آسیب: زخم، صدمه

حفظ کردن: محافظت کردن

شورش: انقلاب، جنبش

علیه: در برابر


پیروز: برنده، چیره، موفق

اطاعت: فرمانبری، متابعت، پیروی

تیر دو شعبه: تیری که دو سر دارد

آب حیات و اسکندر

حیات: جان، زندگانی، زندگی، زیست، طول عمر، عمر
پنهان شدن: مخفی شدن، پوشیده شدن، قایم شدن
فرمانده: امیر، سالار، سپهسالار، سردار، سرکرده، سرلشکر
مه: قطرات ریز آب پخش شده در هوا است که در
نزدیکی سطح زمین است
نتیجه: عاقبت، عملکرد
اعمال: کارها، اجرا، انجام



داستان کیومرث

شروع: آغاز، ابتدا، اوایل

آباد: پیشرفته، توسعه یافته، سالم

سرسبز: باطراوت، خرم، نزه

قلعه: قصر، کاخ

جان فشانی: فداکاری در راه کسی

پلیدی: آلودگی، چرک، چرکینی، خباثت

داستان بهرام گور

میزان: اندازه، تعداد، حد

محبت: دوستی، صمیمیت، عشق

شرمنده: سرافکنده، شرمسار، شرمگین

وسوسه: انگیزش، بداندیشی

حیاط: صحن، فضا، محوطه

احضار: دعوت، طلبیدن، فراخوانی

ثروت: مال، منال

مهمان خانه: مسافر خانه، مهمان پذیر، مهمان سرا

مشک: انبان، خیک، چیزی که از پوست

درست می شود و برای نگهداری مایعات

است

بخشندگی: بخشش، بذل، جوانمردی

معروف: زبانزد، سرشناس

خسیس: بخیل، تنگ نظر

مطمئن: آرام، آسوده خاطر، ایمن

تاجر: بازرگان، پولدار

کاروان: قافله، کاربان


پذیرایی: پذیرش، ضیافت، میهمانی

مهمان نوازی: تعهد در کار مهمان

امتحان کردن: آزمودن، آزمایش

کردن

دستور: حکم، فرمایش، فرمان



داستان اکوان دیو

دشت: جلگه، صحراء، فلات

سریع: تند، تندرو، تیز، فوری

داوطلب: داوخواه، راغب، کاندیدا

قوی: نیرومند، پایدار، توانا، زورمند

دستگیر: اسیر، بازداشت، توقیف، گرفتار


غیب شدن: ناپدید شدن، غایب گشتن

نجات دادن: رها کردن، آزاد نمودن، خلاص نمودن

خوراک: غذا، قوت

سیاه چال: زندان، سلول

زندانی کردن: حبس کردن



داستان سیاوش

حسودی: بدخواهی

دعوا: آشوب، اختلاف

ایجاد کردن: پدید آوردن، به وجود آوردن

ارتش: لشکر، نظام، سپاه

گوش ندادن: توجه نکردن به دیگران

بی گناه: معصوم، مبرا، بی تقصیر

از دنیا رفتن: فوت کردن، مُردن

عزاداری: سوگواری، ماتم

ارتباط با ما:



<https://www.instagram.com/moalemebtedaee/>